



دیو خَطول مَطول

چسبولانکا صبح که بیدار شد، گفت: «امروز کجا را به هم بریزم؟»
 یک مرتبه دید صدا می آید. دنبال صدا رفت. رسید به تراشه‌های مداد نارنجی.
 پشت نارنجی‌ها قایم شد و نگاه کرد. پاک کن را دید که پاکولی پاکولی آواز می‌خواند
 و خط‌خطی‌های روی کاغذ را پاک می‌کرد.
 زود گفت: «اوف که از هر چی پاک کردنه بدم می‌آد.» بعد تراشه‌های نارنجی را به
 خودش چسباند و داد زد: «کمک کمک!»
 پاک کن گفت: «چی شده؟ کی اذیتت کرده؟ بگو تا پیام پاکش کنم!»
 چسبولانکا گفت: «فکر کنم دیو خَطول مَطول بود. تا تو را صدا کردم، پرید توی تُنگ
 آب. با این جلیقه‌ی نجات رفتم دنبالش، اما خیلی خَطول مَطول بود، ترسیدم و برگشتم.»
 پاک کن توی تُنگ آب را دید. آنجا فقط دو تا ماهی بود. چپ‌چپ به غریبه‌ی
 نارنجی‌پوش نگاه کرد و گفت: «وای... اگر کلک زده باشی!»
 چسبولانکا ترسید، نارنجی‌هایش ریخت. دوید و در رفت و دیگر هم آن طرف‌ها
 پیدایش نشد.

